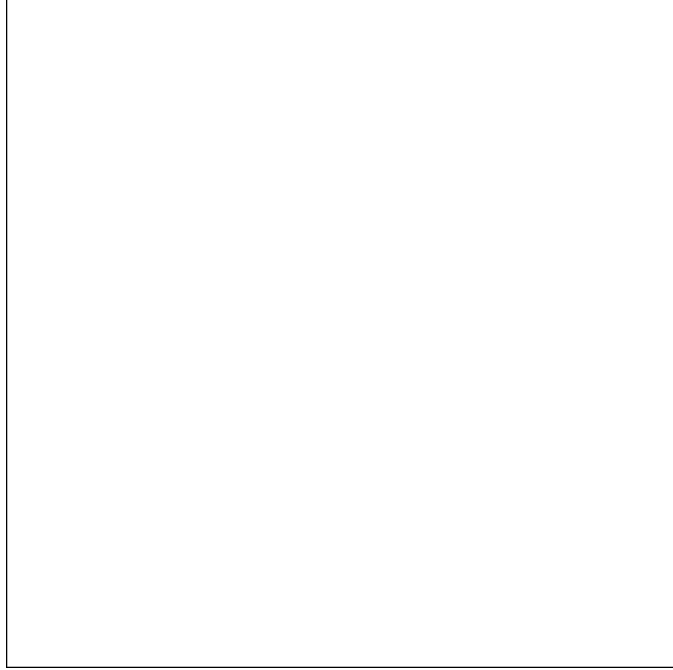




(imageless edition)

✎ Rukia Nantale  
🔊 Benjamin Mitchley  
😊 Persian  
📖 Level 5  
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi



هفتاد و نه



# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

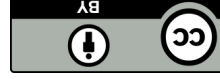
هفتاد و نه

Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

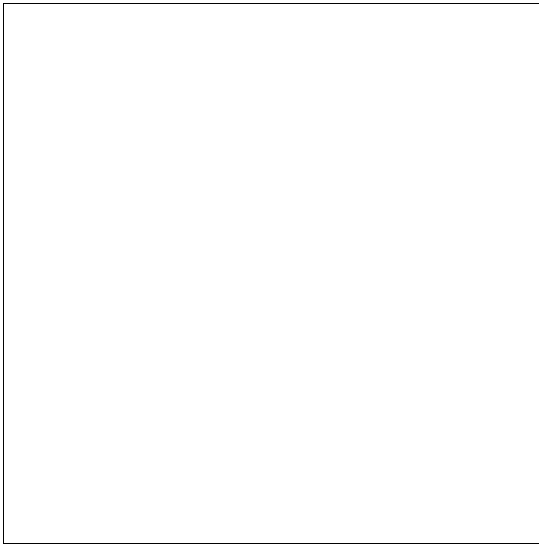
This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

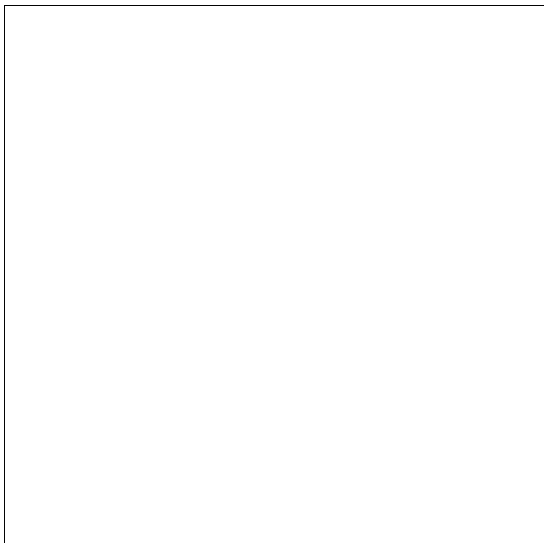
[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

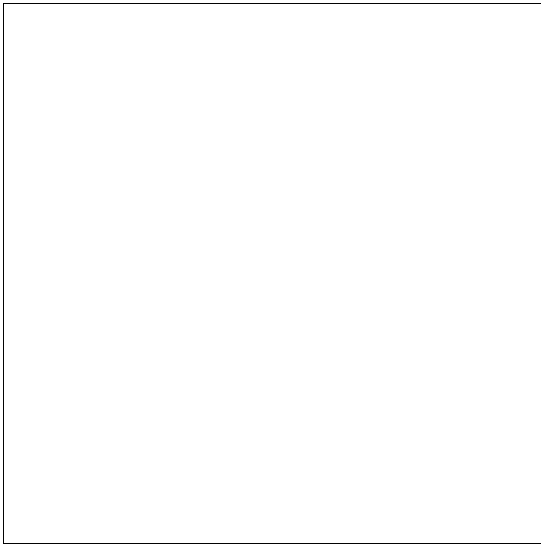
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



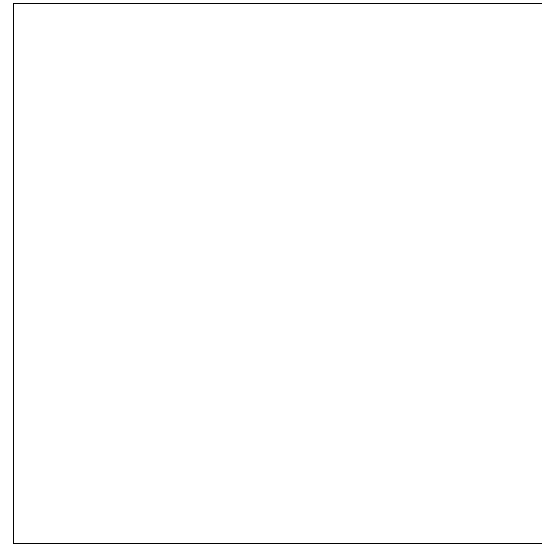
وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدر سیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

”تست است ابتدا“، ”تفکد بجنان ان کبیر تالامه ان کبیر صبحه یی که  
له اوجه می بر میخیزد“، ”استان تکریمه بینه کی را کبیر تست میسر  
تت که یقین و دین کبیر تست به هتوگنیتس“، ”ذاتی کبیر  
، ان صلا او صلا کبیر به همیشه ان کبیر هتوگنیتس کبیر



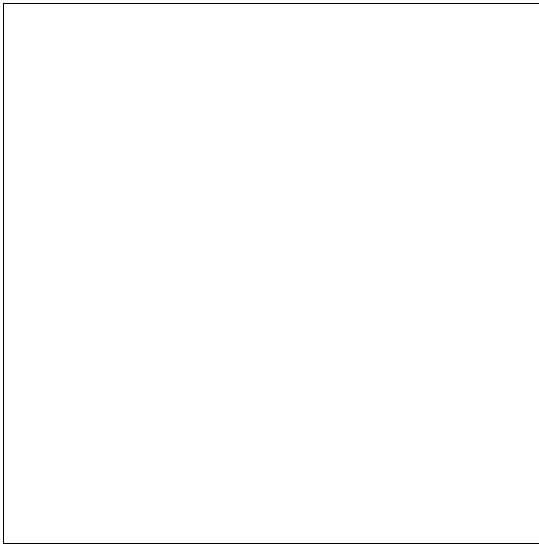


آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”

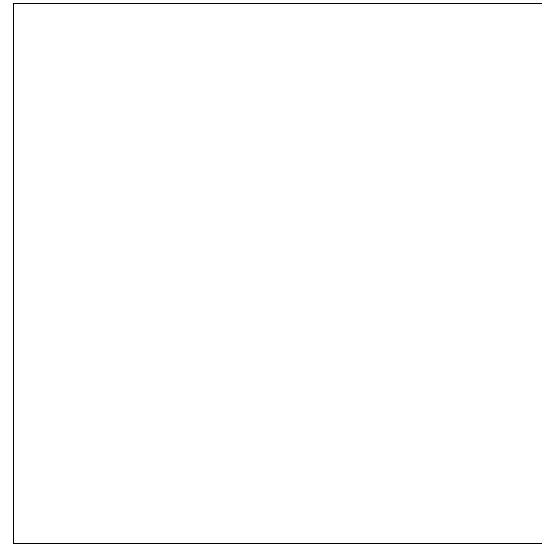


هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.



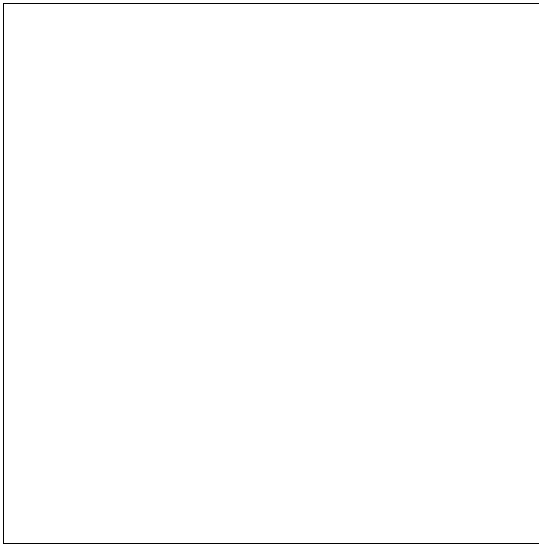


بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

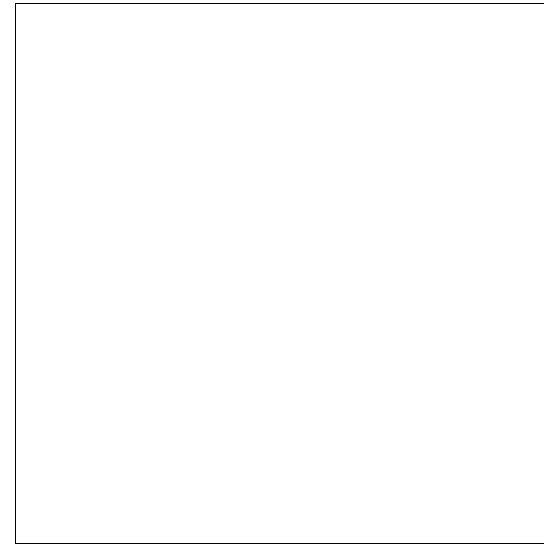


سیمبگویره داشت با بچه‌های عمه‌اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه‌اش بماند.



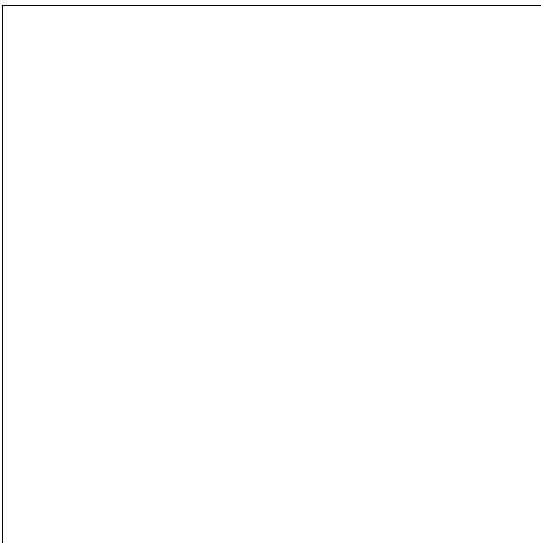


یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

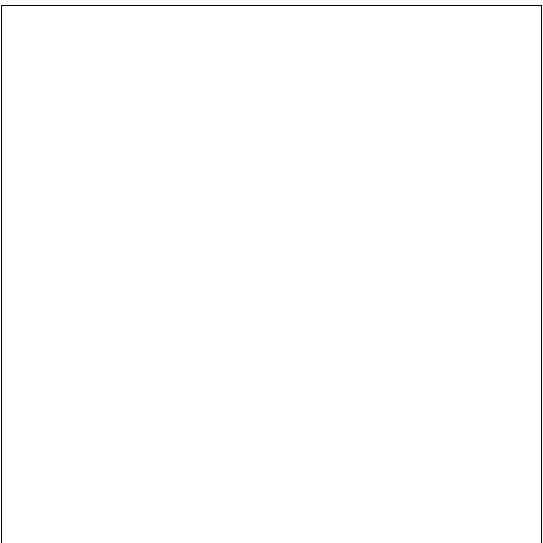


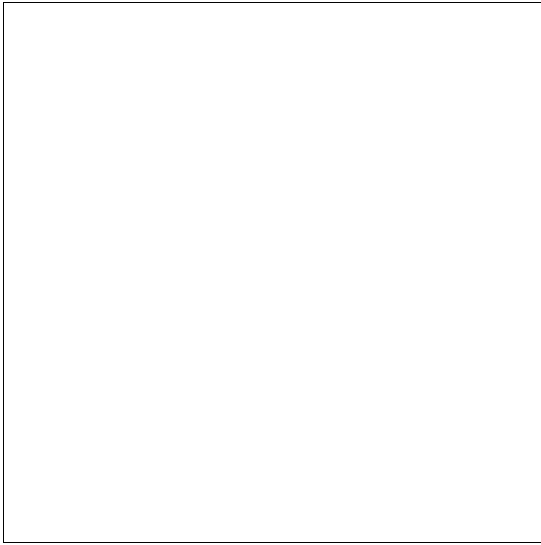
عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

آن زین به زین درخت در لایه بالایی و قسیمی از آن بزرگترین را دید، گریه کرد، "سپهنگیره، دخیر برادرم." زان بزرگترینش را میوقف کردند و به سپهنگیره در پاشین آمدن از درخت کمک کردند. همه اش این دخیر را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دللاری دهد.

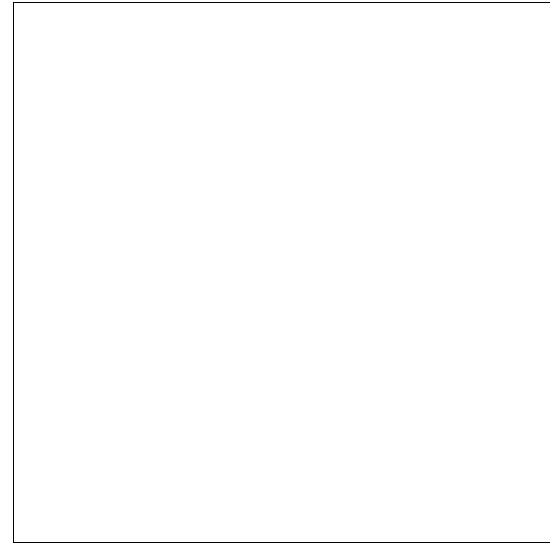


او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او از پشوی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه  
ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز  
می خواند: “مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی  
و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی  
برمی گردی؟ تو منو رها کردی.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای  
شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از  
بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد  
است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی  
یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.